

رنسانس مرگ

نویسنده: ضحیٰ کاظمی



کتابسرای تندیس

نهال آخرین بچه‌ی صف، با فاصله‌ی یک دست کامل از نفر قبلی ایستاده
 بعد جلوی در معبد صف بسته بودند تا نوبت ورودشان برسد. صف‌های منظم
 مستخفیه، به ترتیب از سمت راست محوطه‌ی جلوی معبد، پشت سر راهب
 گروه خود از سه پله‌ی کوتاه و عریض معبد بالا می‌رفتند. از در چوبی
 کنده‌کاری شده رد می‌شدند و مستقیم به سمت سکوی مدوری که در وسط
 سرای معبد قرار داشت، قدم برمی‌داشتند. یک بار کامل دور سکو
 می‌چرخیدند و نوزادان تازه از راه رسیده را تماشا می‌کردند، بعد برای نشستن در
 ردیف‌های دایره‌ای روبروی سکو پشت سر راهب گروهشان راه می‌افتادند.
 صف‌های بچه‌های کوچک‌تر به سکو نزدیک‌تر بود و در دایره‌های بعدی دور
 سکو، بچه‌های بزرگ‌تر به ترتیب گروه سنی خود چهارزانو روی کف سنگی
 معبد می‌نشستند. هیچ‌کس اجازه نداشت صدایی از خود در بیاورد. باید قدم‌ها
 در نهایت نرمی و با کم‌ترین صدا برداشته می‌شد، خش‌خش لباس‌ها به حداقل
 می‌رسید و بدن‌ها با چنان انعطافی از حالت ایستاده به نشسته می‌رسید که هیچ
 صدایی از قرار گرفتن بدن‌های سبکشان روی سنگ براق کف زمین بلند نشود.
 نوزادان از راه رسیده هم همیشه خواب بودند و صدایی از آن‌ها به گوش
 نمی‌رسید. معبد، مثل همیشه در سکوتی که به آرامش پیش از طوفان

می‌مانست، نفسش را در سینه حبس کرده بود تا همه‌ی بچه‌ها سر جای خود قرار بگیرند و راهب اعظم با رها کردن صدایش در سرسرا، بازدم را به معبد بازگرداند. هر روز مراسم صبحگاهی با پیچیدن پژواک صدای او در سرسرا آغاز می‌شد. بچه‌ها می‌دانستند هرگونه بی‌نظمی، هر صدای بی‌جا و هر حرکت نابجایی، آن‌ها را از صبحانه‌ی بعد از مراسم صبحگاهی محروم می‌کرد.

باین‌حال آن روز همه هیجان داشتند و مکث نکردن جلوی سکو، سخت‌تر از همیشه بود. کیک بزرگی که به مناسبت سالروز تولد فانی روی سکو بین پنج نوزاد تازه از راه رسیده قرار داشت، نگاه بچه‌ها را بیش از همیشه به سکو خیره می‌کرد. نهال هم به کیک بزرگ سه‌طبقه نگاهی انداخت و دهانش آب افتاد. روز پرهیجانی پیش رو داشتند و فقط باید مراقب می‌بودند مراسم صبحگاهی با نهایت آرامش پیش رود. بیش از دوسوم سرسرا با حلقه‌های بچه‌های نشسته پر شده بود. بین هر بیست بچه با لباس‌های سرهمی روشن، یک راهب با لباس بنفش تیره نشسته بود. گروه نهال، پشت سر آخرین حلقه، به ترتیب کف زمین نشستند. سعی می‌کردند حتی بزاق دهانشان را که به خاطر ناشتا بودن و دیدن خامه‌های کیک بزرگ بیش‌ازپیش به ترشح افتاده بود، با کم‌ترین صدایی قورت دهند و همان‌طور آرام و بی‌حرکت بنشینند تا سرسرا از بچه‌ها و راهب‌ها پر شود.

نهال بدنش را چرخاند و به پشت سرش نگاهی انداخت تا ببیند چقدر دیگر باید منتظر بنشینند. همین حرکت هم درست نبود. باید روبرو را نگاه می‌کردند. چیزی به پر شدن سرسرا باقی نمانده بود. بزرگ‌ترین بچه‌های شهرک در حال ورود به معبد بودند. همان‌هایی که بعد از هجده نوزده سال هنوز اجازه‌ی گذر دریافت نکرده بودند. قدشان بلند بود و ظاهرشان شبیه به راهب‌ها. نمی‌فهمید چرا به آن‌ها هم مسافر کوچولو می‌گفتند. به‌هرحال آن‌ها هم مثل نوزادانی که امروز رسیده بودند، یک روز از گذرگاه به شهرک آمده بودند و باید مدت سفر خود را طی می‌کردند تا برای سفر اصلی دوباره به گذرگاه بروند. مسافر بودند،